

دندانه سکل

«حکایت»

بیاد هجرت شریعتی

آدمی بود که از «درد» سخنها می‌گفت

آدمی بود که از «قرق» حکایتها داشت!

آدمی بود که می‌گفت:

بخوان!

با سه تن دشمن بود

«زر و زور و تزویر!»

آری، این قصه مردی است که با یاد خدا،

هجرت کرد

و سوانجام به «خالق» پیوست!...

چهرم - جمیعه بیست و ششم اردیبهشت ۱۳۵۹

مصطفی کشfi

ای خوش آواز خروس سحری

صیحه پرداز شب بی خبری

ای شباویز که با نغمه حق

می‌سرودی که قریب است فلق

ای تو در غربت این خاک اسیر

گل روئیده بدامان کویر

ای دلت غیرت آتشکدها

عاشق خسته محنت زدها

ای وجودت همه فریاد و خروش

آن زمان کاین همه بودند خموش

ای نگهبان فضیلت ای پاک

جان سودا زده غربت خاک

ای علی ای نی از بیشه جدا

چون علی با همه اما تنها

دور مانده زلب نائی خویش

سوخته زاتش تنهائی خویش

ای تو سرمست زجام اشراق

با همه جفت ولی از همه طاق

جام وحدت بصفا نوشیدی

چشم از غیر خدا پوشیدی

بودی از عشق حقیقت بیتاب

دلت از جام یقین شد سیوارب

عاشق جلوه سرمه بودی

بی خود از عشق محمد بودی

مستیت بود ز صهبا علی

در سرت شور زسودای علی

غم اوائی

برای دکتر علی شریعتی

یک تن و اینهمه جان بر تو جهان ارزانی

به سرت سوری کون و مکان ارزانی

سر و سرسوده به افالاک ز آزاده سری

شط پوینده جان بر تور و روان ارزانی

میر ملک سخنی مالک اقلیم قلم

این کمین نقش بر آن نام و نشان ارزانی

جام جوشندۀ مستی ده هشیارانی

بر تو فیض کرم پیر مغان ارزانی

کوتاه عمری همه روشنگر شباهای سیاه

سمع را آتش جانت به زبان ارزانی

۰۰۰۵ چرخی

هر کجا میگذرد لعنت و نفرین او راست
دل یاران علی در صدد کین او راست
مرگ می‌چرخد و جاییر به بالینش هست
لعنت حق به ابد بر رخ ننگینش هست
خانم بازرگان

چرخی چرا ای چشم بیدارت نخفته
ای مرغ دل در جان هشیارت نخفته
پای طلب هرگز زرفتارت نخفته
یکدم زبان در کام ڈربارت نخفته

چرخی چرا ای روز و شب بیداربوده
روشنگر این شامگاه تار بوده

با خستگان خفته در پیکاربوده

شب تا سحر با رنج و محنت یار بوده

چرخی چرا، ای خفته را بیدار کرده
ای خلق ناهشیار را هشیار کرده
ای در ره حق بی‌امان بیکار کرده
ای راه علم و عقل و دین هموار کرده

چرخی چرا ای فکرت مهر جهانتاب
ای خامهات بر دور چشم اهرمن خواب
ای چهر رخشان تو شمع جمع اصحاب
ای جان من از خften جان تو بیتاب

چرخی چرا هرگز نبودی سرد و خاموش
هرگز نمیکردی زحق گفتن فراموش
هرگز نمی‌خفتی نمیرفتی تو از هوش
ای قلزم اندیشه چون افتادی از جوش؟

چرخی چرا هرگز نمی‌خفتی تو بیگانه
هرگز نبودی خواب را در دیدهات راه
بیدار بودی تا سحر چون اختر و ماه
ای خاطرت از آفت خفتار آگاه

چرخی چرا، اینک نه وقت خften تست
ای بحر دانش موسوم آشافتنت تست
وقت هنرآموزی و ڈرسفتنت تست
گاه سخن پردازی و حق گفتن تست

چرخی؟ شیگفتا عاقبت آرام خفتی
فارغ زرنج و محنت ایام خفتی
ای طایر قدسی رها از دام خفتی
خفتی، دریغا، حسرتا، مادام خفتی



میرف میرانی بر دفتر عمر تو نرفت
باودان نام تو بر هردو جهان ارزانی
تفته خاکی است زمین عرصه جولان خسان
و تو آن سایه ایمان و امان ارزان
ناظری نیست که غمسوده سوگ تو نشد
هم جانسوز تو بر پیرو جوان ارزانی
اغ یک دشت شقایق به دل از ماتم تو
خون پاکت به شهیدان زمان ارزانی
جوشش جان تو گر قالب خاکی بشکست
تاب این درد به ما در دکشان ارزانی
سینه‌ریشان تو لب دوختگانند این داز
برلب غنچه نگشوده دهان ارزانی
اشکم آن مایه ندارد که فرو شوید غم
دردو داغ تو بر این سوخته جان ارزانی
تیرماه / ۵۶
پروین دولت‌آبادی

با یاد شریعتی، شیخید بزرگ

اهرمن باز دگر پنجه شومش بگشود
پریها گوهر ما طعمه خود کرد و ربود
گرگ خو نخوار خون مست شد و کام گرفت
زهر خود ریخت و زین فاجعه آرام گرفت
سراسلام زیبکر بزد و کرد جدا
پسر شمر تاسی به پدر کرد بجا
باردیگر دل ملت زغم آزد و درید
آه حسرت بدل و اشگ بهر دیده دوید
دل سیه دیو پر از شوق شد از فتح سور
فارغ از ترس علی گشت هم آغوش غرور
بگمانش که علی رفت و علی‌هاق نیست
بهر اسلام دگر یاور و یارانی نیست
دیو مغورو گمان کرد که فردائی نیست
همه در بند و دگر ملچاء و ماوائی نیست
چون توانست زملت بکشد سالارش
می‌تواند بکند محو همه آثارش
گر علی رفت ولی مانده بجا مکتب او
پرورانده است علی‌ها سخن و حکمت او
مرغ روحش چه سبکبال زجان پرzed و رفت
شاد و مسورو برضوان خدا سرزدورفت
او درخشید و سرافراز به یزدان پیوست
حکمت و فلسفه‌اش ریشه دوانید و نشست
دیو زنده است و دگریاره پریشان شده است
باز از ترس علی مضططر و حیران شده است

<p>سوگند بر تو ای مهین فرزند انسان ما بر سر عهدهیم و سوگندیم و پیمان</p> <p>ما خونبهای تو زدشمن میستانیم از فرق این دیوانه گردن میستانیم</p> <p>داد دل از این دیو ریمن میستانیم زین جانستان، جان و سرو تن میستانیم</p> <p>بگذار، کز دامان شب فردا برآید وین قطره‌ها یکجا شود و زجا برآید تو فنده موجی زین خمش دریا برآید بانگ قیام از پیر و از برقا برآید</p> <p>بگذار تا دلها زغم لبریز گردد وین فاله‌ها فریاد خشم‌آمیز گردد وین بحر، نازارم و موج انگیز گردد گاه قیام و روز رستاخیز گردد</p> <p>آنروز حق گیرد گریبان ستمکار صد شعله اندازد بسامان ستمکار در خون نشاند جیب و دامان ستمکار گیرد بتاوان رشته جان ستمکار</p> <p>آنروز نزدیک است آری خرم آنروز روزی که حق حاکم شود بر عالم آنروز روزی که نی کسری شناسد نی چم آنروز فرخنده آنساعت خوش آندم بی غم آنروز</p> <p>حمد سبزواری</p>	<p>ایمن بخواب ای رفتہ نارفته از دل برتومبارک باد این شایسته منزل</p> <p>ای چهر پرمه ر تو ما را در مقابل ای یاد بشکوه تو ما را ذکر محفل</p> <p>ای وارث میراث پاکان و شهیدان ای یادگار بوذر و عمار و سلمان</p> <p>ای در کف تو رایت اسلام و قرآن ای در تو پیدا بهترین سیمای انسان</p> <p>در مرگ تو ما را چه جای آه و زاریست در سوگ تو ما را چه جای بیقراریست</p> <p>آن مردہ پندارد ترا کز فهم عاریست خون تو در جسم زمان تا حشر جاریست</p> <p>روزی اگر یک بوده‌ای اینک هزاری کز دانه‌ای زابنده زاید کشتزاری</p> <p>وز ساقه‌ای سرب فرازد شاسخاری وز چشم‌های سیراب میگردد دیاری</p> <p>بگذار تا دشمن نداند زندگی چیست رمز خلود و مایه پایندگی چیست</p> <p>از ادمودی خواجگی فرخندگی چیست دریوزگی، زشتی، زبونی بندگی چیست</p> <p>بگذار تا دشمن به ظلم و زور نازد بگذار تا خس پرورد، ناکس نوازد</p> <p>بگذار کز جهل و جنون گردن فرازد بگذار تا افسانه سازد حیله بازد</p> <p>بگذار تا این روپی رفتار در کام هر سو به نیرنگی نهد در راه ما دام</p> <p>بگذار تا صد فتنه انگیزد بهر گام بگذار تا غافل نشیند از سرانجام</p> <p>بگذار تا دشمن بسوزد زین حسادت کز دوست بگرفتی تو تشریف شهادت</p> <p>ای مرگ شورانگیز تو دیگر ولادت مانا مبارک برتو بادا این سعادت</p> <p>دو مرگ تو آری علی، ما را عزانیست باشد عزا آنجا که تسليم و رضا نیست</p> <p>میرد هر آنکو کشته راه خدانيست نابود گردد هر که با حق آشنا نیست</p> <p>سوگند بر آزادی و اسلام و قرآن سوگند بر ارواح پاکان و شهیدان</p>	<p>هرگز نخوابد همچو تو دنانای دردی دانشوری، شورآفرینی، رهنوردی</p> <p>گردی، دلیری، سخت‌گوشی، یکه‌مردی انسان نوازی، چاره‌سازی، اهل دردی</p> <p>هرگز نخوابد چون تو امیدآفرینی اندیشمندی، نقشبندی، تیزبینی</p> <p>ستوار گامی قهرمان بی‌قرینی در داشتائی، رهنمائی، ره‌گزینی</p> <p>هرگز نخوابد چون تو استادی یگانه ای از تو بر دیوان هستی صد نشانه</p> <p>ای پنهنه اندیشه تو بیکرانه تو جاودانه مردی آری جاودانه</p> <p>تا صبح رستاخیز ای جان زنده استی آن جاودانه چشمۀ زاینده استی</p> <p>تا مهر تابد بر فلک تابنده استی فرزانه‌ای، سازنده‌ای، پاینده استی</p> <p>گردیده بر بستی ترا صدیده باز است هر دفترت مشکل گشای صدیغاز است</p> <p>هر جمله‌ات جان پرور و خاطر نواز است تا حشر تیغ خامه‌ات دشمن گداز است</p> <p>آری شهیدان زندگان جاوداند دائزهاران زمین و آسمانند</p> <p>الهام بخش حق پرستان جهانند نام آوران هر زمان و هر مکانند</p> <p>تو زنده‌ای تو زنده جاودید هستی کز رهروان کشور توحید هستی</p> <p>حق پروران را مایه امید هستی بر طارم آزادگی خورشید هستی</p> <p>هان ای علی ای وارث میراث آدم ای رهنورد راه آدم تا به خاتم</p> <p>ای شارح اسلام در اکناف عالم ای رتبت و قدر شهیدان فراهم</p> <p>رفتی اگر از دیده جا در دل گرفتی در خاطر آزادگان منزل گرفتی</p> <p>با بدل جان از سعی خود حاصل گرفتی اجر جهاد خویش را کامل گرفتی</p>
<p>شاد آنکه</p> <p>شاد آنکه جز خدا به کسی دل نبست و رفت آسوده از محیط فرومایه رست و رفت</p> <p>دکتر شریعتی که شریعتمدار ماست در کشته بزرگ هدایت نشست و رفت</p> <p>هرگز به پیش بتکدها سر نکرد خم - یکجا بت درون و برون را شکست و رفت</p> <p>زیباتوین سرود جهش‌های انقلاب زنجبیر بردگی قرون را گستت و رفت</p> <p>او با قلم مبارزه جاودانه کرد یک لحظه لب ز حق و حقیقت نبست و رفت</p> <p>تاریخ انقلاب بشر را بیان نمود چون زینب او فقط به حسین داد دست و رفت</p> <p>از: منتظر</p>	<p>بگذار تا دشمن بسوزد زین حسادت کز دوست بگرفتی تو تشریف شهادت</p> <p>ای مرگ شورانگیز تو دیگر ولادت مانا مبارک برتو بادا این سعادت</p> <p>دو مرگ تو آری علی، ما را عزانیست باشد عزا آنجا که تسليم و رضا نیست</p> <p>میرد هر آنکو کشته راه خدانيست نابود گردد هر که با حق آشنا نیست</p> <p>سوگند بر آزادی و اسلام و قرآن سوگند بر ارواح پاکان و شهیدان</p>	<p>تو زنده‌ای تو زنده جاودید هستی کز رهروان کشور توحید هستی</p> <p>حق پروران را مایه امید هستی بر طارم آزادگی خورشید هستی</p> <p>هان ای علی ای وارث میراث آدم ای رهنورد راه آدم تا به خاتم</p> <p>ای شارح اسلام در اکناف عالم ای رتبت و قدر شهیدان فراهم</p> <p>رفتی اگر از دیده جا در دل گرفتی در خاطر آزادگان منزل گرفتی</p> <p>با بدل جان از سعی خود حاصل گرفتی اجر جهاد خویش را کامل گرفتی</p>

ازی چنین بود

سب بود

سب دیرپابود

ر بستر لوش و لجن ره می سهوردیدم

مه مرده بود و سوسوی فانوس اخترها نهان بود

آن، پلکمان باز

آن نه با معنای بیدار

از ترس

وزبیم آوار

ماگه زاقصای شب بد، شام دیبور

ودی برآمدبا چراغی در کف از اندیشه

من سرود اما نه، من غرید و میگفت

دیو ودد، باری، ملولم

اوخ کجایی، ای بزرگ، ای خوب انسان

(علی موسوی گرمارودی)

ایمان،

آنک

گوییں ابوذر است که می خواند

گوییں ابوذر است که می شورد

در دستهای او

میرات افتتاب و زمین است

در چشم‌های او

قانون صادقانه دریا

و کولبارش

سرشار از صداقت و ایمان.

موسی، خوشا نبرد ابوذر وار

موسی، خوشا شهادت و ایثار

□

او از تبار عاشقان زمین بود

از رهروان عاصی تاریخ

از نسل افتتاب

مانند چشمه‌های همه جاری

از آب خوشگوار پیام و نور

مانند یک فدائی عاشق

همواره در نبرد و رهایی

در رزم یار

فرعونیان

قارونیان

و یاوران بلغم باعور

- طاغوت‌های زور و زر و تزویر -

در شمامگاه تیرگی و ظلمت

او افتتاب بود

در ابتدای صبح

معمار روشنائی و آزادی ...

پیمود

با «شال سرخ شهادت»

از دشت‌های وسیع خراسان می‌آمد

از کوچه باگهای مزینان

دستی پر از حماسه و دستی پر از غرور

با یک سبد عصاره‌ی تاریخ افتخار

●

از دشت‌های سبز «مزینان»

تا روزهای جنبش «ارشاد»

راهی پر از فراز و نشیبی بلند بود

و آن را درد پاک

با آن صفات کویی

در دست او عصای «توکل»

همگام «تجربه»

با پایپوش محکم «توحید»

با «شال سرخ شهادت»

این راه پر سقوط «تکامل» را

سیراب در سراب

بسته شد

آن مرد، با تمام توانش
در عصر انجماد خردنا
در دوره‌ی نیاز ستزون
با آیه‌های روشنی، از «شب» گذشته بود
با یک جهان امید
از راه می‌رسید
با دعویی به سان پدر، گرم
با منطقی برنده، چو شمشیر
با سینه‌ای غمین و پر از درد
با دانشی به وسعت جنگل
تنها، میان جمع
فریاد می‌کشید
زندانیان خسته‌ی شب را
از بند می‌رهاند
او سرو سرفراز زمان بود
سیراب در سراب
روئیده در کویر
او یک ستاره بود. فروزان
برقی ز خشم چشممه‌ی خورشید
افسوس آن معلم بیدار
در متن یک تحول جاوید
نگه به خون نشست
افسوس آن ستاره‌ی تابان
در اوج یک طلوع
گردید ناپدید
اما ز کلمه کلمه‌ی آن مرد
در روزگار کفر
صد لاله، از سلاله‌ی ایمان جوانه زد
ایمان نسل روشن امروز
مدیون فکر اوست فراوان
در مکتب تشیع و توحید.
این گوش و چشم ما.
در قرن بی‌دفاعی اسلام
مردی چنو مدافع آگاه
کمتر شنید و دید.
مردی یگانه بود -
آن خالق حماسه و آن شاهد شهید

جواد محقق (م. آتش)

آنک فضای روشن آگاهی!
زیرا که شال سرخ شهادت
برگردان تمامی این خلق

آغاز شد سپیده و بیداری
آغاز شد حماسه‌ی آزادی.

با یاد شهید شریعتی

او آفتتاب بود

موسی نگاه کن!

گوییں ابوذر است که می خواند
گوییں ابوذر است که می شورد
در دستهای او
میرات افتتاب و زمین است
در چشم‌های او
قانون صادقانه دریا
و کولبارش
سرشار از صداقت و ایمان.
موسی، خوشا نبرد ابوذر وار
موسی، خوشا شهادت و ایثار

سیدعلی محمودی

از: جواد محدثی

رهیار بیدار

سفر هزاره



که راستی را ایمان ورزید
یا خیل سرفکنده بی ایمانی

که یک یک
همچون دروغ
از چشم مان من افتند
و در نهایت خواری من میرند
و مرگ

یکسان گشته نیست
مرگی که از تهاجم تپ من آید
مرگی که از نهایت خواری
مرگی که از سلامت ایمان
در چرخش جزیره مه
در گردش جزیره گرد جزیره
گرد خورشید
سکوی ابر من چرخد
سکوی ابر
جایی برای نشستن
و یا نشاندن بعض
بعض خسته
ابر گلوی گیست که من بارد

راه تو از میان دره مه بود
مه ارغوانی و ناییدا
وقتی که ادم
در جرات تنها
در همت تنها
و در تنهایی تنهاست
از ازدحام خشم باک ندارد
صدای نیض تو بیدارست
و پایت از رفتن مانده
بار بلور پرسش را
از ته
از سینه
بالا باید برد
در هر هزاره صحبت ظرف است
سفالی

مفرغی

منظروف

آب و غذا
پیگار ظرفهای پر از نقش
آغاز سادگی و بیابان و بادیه
و در هزاره بیداری

دلاری

بیداری

نقش تو سرفرازی انسان بود
نقش همیشه بیداران
ما سوگوار که باید باشیم

بردی

آذوقه
آواز حرکت قدم اوست
از حوزه زمان
زمان مرده

سوداگرانی

زمام ماضی
زمان مرده و ماضی
هزاره اسم زمان است
هماره هیات معنا نیست
گاهی زمان

زمان خالی‌ها

زمان سرشاری‌ها

از غار تا مدینه‌ی انسان
چندین هزار قامت معنا
در قلب لحظه‌های قدسی هجرت می‌گنجد
چندین هزار قامت معنا
در لحظه‌های قدسی هجرت

□□

تو از قبیله‌ی بی‌هرگانی
و از هزاره‌ی هجرت
قلب همیشه زخم تهاجم داشت
از با چراغ آمدگان
از منافقان

از چاکران بولهپ و سفیان
تابوتی از صبوری

تابوتی از جدال
تابوتی از جلال
در خاک می‌رود
خاک تو

خاک آن غریب بزرگ
و رجعت تو غریبانه
در ارتفاع قله

همپای پاک اباذر بودی
همشانه‌ی بستر شجاعت

همشانه‌ی جدال

اکنون تو با جدالی
ما بی تو

بی او

بی جلال

ما کیستیم

ما در هزاره‌ی چندم هستیم...
گزیده‌ای از شعر «سفر هزاره»

منقوش

که راستی را ایمان ورزید
یا خیل سرفکنده بی ایمانی

که یک یک
همچون دروغ
از چشم مان من افتند
و در نهایت خواری من میرند
و مرگ

یکسان گشته نیست
مرگی که از تهاجم تپ من آید
مرگی که از نهایت خواری
مرگی که از سلامت ایمان
در چرخش جزیره مه
در گردش جزیره گرد جزیره
گرد خورشید
سکوی ابر من چرخد
سکوی ابر
جایی برای نشستن
و یا نشاندن بعض
بعض خسته
ابر گلوی گیست که من بارد

راه تو از میان دره مه بود
مه ارغوانی و ناییدا
وقتی که ادم
در جرات تنها
در همت تنها
و در تنهایی تنهاست
از ازدحام خشم باک ندارد
صدای نیض تو بیدارست
و پایت از رفتن مانده
بار بلور پرسش را
از ته
از سینه
بالا باید برد
در هر هزاره صحبت ظرف است
سفالی

مفرغی

منظروف

آب و غذا
پیگار ظرفهای پر از نقش
آغاز سادگی و بیابان و بادیه
و در هزاره بیداری

دلاری

بیداری

ای تکدر خت خطه کویر!

برای قلب سرخ زمان
ابر شهید قرنمان
دکتر علی شریعتی

هان ای کویرزاد!
برخیز و برنگر
کاین دشت دشنه خیز
وین شهر بی طیش
هر کرته، کرته اش
هر کوچه، کوچه اش

پر سرو جنگلی است
«شهر شهادت» است
علی اکبر صادقی - ع. رشداد
۵۷/۲/۱ تهران

همانکه رو دخانه را به خون تازه رنگ زد

نه هیچ گردم از قفا، نه هیچ در برابرم
در این سفر، پگاه تر، سوار شد برادرم
چه غربتی است بادیه، سحور غم برآمده
تو خفته، کاروان شده، سپیده دم برآمده
چه غربتی است بادیه سحر به سایه تاخته
گرانه غرق خون شده، سپیده خنجر آخته
چه غربتی است بادیه، تو خفته، کاروان شده
برادران همسفر، پگاه تر روان شده
چه غربتی است بادیه، سپیده بی برادرم
نه هیچ گردم از قفا، نه هیچ در برابرم

هلال برد بحر و بر، رکید چار راحله
رسول هفت بادیه، امیر هشت قافله
هلانمود بی نما هلا سراب در عطش
هلا «صهیب» در صفا، هلا «بلال» در حبس
هلا ترا به جستجو، اگر عجم، اگر عرب
هر آن دویده کوبکو، هر آن بی تو در طلب
زحریان مرجه، زجربیان مصطبه
حرامیان قرمطی، حروریان قرطبه

برادرم، برادرم، رسول من، برید تو
عمید تو، امام من، مراد من، مرید تو
همان به نابرادری، شکسته نخستمان
بالکش الست تو، به وعده درستمان

معجر زمان
قلب سرخ قرن
برزکار خون
عبد قلم
رعد پرده در
روح خسته و تنها و اژدها
شعر شرمگین
گل حمامه بی بان باع خون
ابر خشمگین
بهنه کویر تب‌الود با طیش
ید آه و خون

قطره، قطره، سرخ کلامت فرو چکید
خاک گرم و تشننہ تباک این کویر
نیید، زان کلام
له‌های سرخ

تبغ تندر فریادهای خود
اق سیاه خمیه شب را
آفتاب شرق،
دریدی!

نداشت خصم تو
باور نکرده بود؟!
ن سنت خدائی و این ژرف آیه را

زن باغ سرخبار
رشاخه را که ببرند،
جای آن
عندین جوانه شادابت، دمد؟!

همان سفینه ساخته، بر آب نیلگون زده
به شوق تیه از هرم، عصا به نیل خون زده
همان به دلو دشمنی، به چاه گرگ در شده
همان چون صید گشتنی، زچاه گرگ بر شده
همان صلیب خویشتن، کشیده تا «منا»ی خود
همان دویده با پدر، پسر به کربلای خود
همان که در هرم، کشیده سنگ پشته‌ها
ز خود کشیده هر زمان چه پشته‌ها ز کشته‌ها
همانکه قرن‌ها دوان، به پای زخم در زمین
همانکه در قصور جم، همانکه در حصار چین
همانکه مانده بر زمین، هوای آشیانه را
همانکه خوانده در زمان، قضای تازیانه را
همان، همانکه «قسم را گمان «سهم» می‌کند
همانکه ز جرو زخم را، رضیجه فهم می‌کند
همان، همان برادرم که رود شد، روانه شد
در این سفر، پگاه تر، نشست و برگرانه شد
همان سوار اولین که، جمره را به سنگ زد
همان که رو دخانه را به خون تازه رنگ زد
همان چراغ نور و خون، همان اگر شب آمدی
همان معلم شهید، اگر به مکتب آمدی

هلا، نسیم تندسیو، اگر به گشت می‌روی
هلا، بلند آفتاب، اگر به دشت می‌روی
امیر گردبادها، اگر سوار می‌شوی
سفیر ذوق و یادها، اگر به کار می‌شوی
برای دشت‌ها بگو، چکامه تر مو
به گوش بوته‌ها بخوان، غم برادر مرا
به گوش قمریان بگو، برای سالها بخوان
بگو و بارها بگو، بخوان و بارها بخوان
به هیچ گردم از قفا، به هیچ در برابرم
در این سفر سوار شد، برادرم پگاه تر
به هر که می‌رود بگو، پگاه تر، پگاه تر

علی معلم